

# فصل اول

## سه هفته بعد

قبل از طلوع خورشید، ویل توانست برای نخستین بار لندن را ببیند که در آن جنگلی مملو از دکل بر روی رودخانه‌ای سیاه که رنگش از آسمان فقط کمی تیره‌تر بود، جرثقیل‌های بالابر، داربست‌ها و لوله‌ها و بادگیرها وجود داشت.

اردک‌ها در حال بیدار شدن بودند. در ساحل سمت چپ، اولین درهای انبارطاق باز بودند. مردانی گردِ هم آمده بودند و به امید پیدا کردن شغلی مناسب نام‌های خود را با صدایی بلند فریاد می‌زدند و گروهی دیگر در قایق‌های خود نشسته و درحال پیچ دادن طناب‌هایی بودند. مردی جلیقه پوش به سرگرازش سلام کرد. سه کودک با شلوارهای تا زده‌شان در گل فرو رفته و به دنبال میخی مسی، تکه‌ای کوچک از زغال سنگ، یا استخوان می‌گشتند. زنی با دامنی بلند کنار بشکه‌ای نشسته بود و اجناسی که برای فروش گذاشته بود را با صدای بلند معرفی می‌کرد. قایقی بر روی آب سیاه رودخانه در حال حرکت بود، ویل از پشت بشکه‌های طناب پیچ شده بیرون پرید و آماده شد که به سمت ساحل بدود. او موظف بود که طناب‌های دور بشکه‌ها را بازرسی کند که شل نباشند و محموله را تخلیه کند. او مانند دیگر کارگران لنگرگاه تنومند نبود اما فردی بسیار کوشا و سخت کوش بود. او می‌توانست با استفاده از طناب چیزهای سنگین را جابجا کند و کیسه‌های سنگین را به تنهایی به درون گاری یا قایق ببرد.

آنی قایق‌نشین گفت: “اسکله به کم جلوتره. اونو بیارش!”

ویل سری تکان داد و طنابی را برداشت. تخلیه قایق کار هر روزه و صبحگاهی بود و بعد از آن نیم ساعت استراحت می‌کردند و با هم مشغول به خوش گذرانی می‌شدند. عضله‌های او از قبل از شدت فشار درد می‌کردند، اما امید داشت که به زودی بهبود می‌یابد. در پایان روز، به او یک برش نان سفت با سوپ نخود داغ می‌دادند. او مشتاقانه منتظر خوردن آن بود و حس خوردن

سوپ گرم را تصور می‌کرد و احساس خوش شانسی می‌کرد که دستکش‌های بدون انگشتی داشت که دستانش را با گرفتن بشقاب سوپ در سرما، گرم نگه می‌داشتند.

آبنی گفت: «طناب‌ها رو آماده کن!» و خودش دستش را روی یکی از طناب‌ها گذاشت که دقیقا نزدیک یکی از گره‌های ویل بود و گونه‌هایش از خوردن بیش از اندازه الکل قرمز شده بود که گفت: «کرنشاو میخواد کشتی قبل از ظهر خالی بشه.»

قایق شروع به حرکت کرد. توقف یک قایق سی تنی تنها با جریان آب و پارو در نور روز سخت اما در تاریکی سخت تر بود. اگر خیلی سریع پارو می‌زدند، پارو ها می شکستند و اگر خیلی آهسته‌این کار را می‌کردند، چوب خرد می‌شد. چراغ بانان پارو های خود را در لجن‌های بستر رودخانه فرو کردند و به سمت بالا کشیدند و در برابر وزن سنگین قایق فشار آوردند.

به منظور ایمن کردن قایق قبل از تخلیه گفتند: «بندینش!»

قایق به آرامی متوقف شد و به سختی روی آب تاریک بالا و پایین می‌رفت.

چراغبان‌ها پاروهای خود را غلاف می‌کردند و خطوط مرتبط با پهلوگیری قایق را دنبال کردند تا قایق را به اسکله ببندند، طناب‌ها را می‌کشیدند تا محکم شوند و سپس آن‌ها را بیشتر گره می‌زدند.

ویل اولین کسی بود که از قایق به پایین پرید و خط پهلوگیری خود را به دور یک ستون حلقه زد و به سرنشینان کمک کرد تا قایق را محکم به اسکله ببندند.

جورج مورفی، مردی ایرلندی که به ویل در کشیدن طناب کمک می‌کرد گفت: «سرکارگر امشب با تاجر کشتی وقت می‌گذرونه.» و همه افراد حاضر اسکله درباره آن صحبت می‌کردند. او در ادامه گفت: «وقتی این کار تموم شد، ممکنه کار بیشتری به ما بدن.»

ویل گفت: «نوشیدنی باعث میشه اون هوش و حواسش رو از دست بده و باعث پیشرفتش نمیشه.» در این هنگام مورفی خرناسی ملایمی کشید که باعث شد ویل حرفش را ناتمام بگذارد. مورفی گفت: «داشتم به این فکر می‌کردم که باهاش حرف بزنم و ببینم که میتونم استخدام بشم یا نه.»

ویل موافقت کرد: «بهتر از ایستادن پشت دروازه به امید انتخاب شدن برای کار روزانه هست.»

«شاید بتونم یکشنبه‌ها کمی گوشت بخورم...»

ترَق!

ویل درست به موقع به اطراف چرخید و طنابی را دید که از بندش رها شده و در هوا معلق مانده بود.

در این قایق سی تن محموله، نه تنها الکل بلکه چوب پنبه، جو و باروت وجود داشت. طناب از میان حلقه‌های آهنی جدا شد و بادبان‌ها را از هم گسیخت، بشکه‌ها غلتیدند و افتادند و درست به سمت مورفی حرکت کردند. ویل خود را به سمت مورفی پرتاب کرد و او را هل داد تا بشکه‌ها به او برخورد نکنند، سپس با برخورد یک بشکه به شانه خودش، دردی شدید وجودش را فرا گرفت. در حالی که به سختی نفس می‌کشید، بلند شد و با خاطری آسوده به چهره حیرت‌زده مورفی نگاه کرد که همچنان زنده بود و فقط کلاهش از سرش افتاده بود و موی صافش نمایان شد. برای لحظه‌ای او و مورفی فقط به هم خیره شدند و سپس به عمق فاجعه پی بردند.

“از آب بکشینشون بیرون! از آب درشون بیارین!”

کسانی که از نجات محموله ناامید بودند، به اطراف می‌دویدند. وقتی بشکه‌ها به سمت ساحل سنگ‌ریزه‌شده حرکت می‌کردند، ویل خود را به سمتی پرت کرد و به شانه آسیب دیده‌اش توجهی نکرد. نادیده گرفتن این صحنه که طناب به پرواز در آمده بود و بشکه‌ها که در حال نزدیک شدن به مورفی بودند کار دشواری بود چون ممکن بود کسی کشته شود. او سعی کرد روی خرابی‌های به بار آمده تمرکز کند. محموله چقدر آسیب دیده بود؟ چوب پنبه‌ها بر روی آب شناور بودند و آب در بشکه‌های الکل نفوذ نمی‌کردند، اما شوره در آب حل شد. یعنی ممکن بود وقتی که آن‌ها بشکه‌های باروت را باز می‌کردند، همه آن‌ها خراب شده باشند؟

از دست دادن یک محموله باروت به چه معنا بود؟ آیا کسب و کار کرنشاو نابود می‌شد و ثروتش در رودخانه شناور می‌ماند؟

تصادفات در اسکله طبیعی بودند. همین هفته گذشته، ویل یک اسب بارکش را در حال حرکت دیده بود که یک قایق را در امتداد آبراه‌ها حمل می‌کرد و ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای رم کرد که باعث شد طناب‌ها پاره و قایقش واژگون شود. آبنی داستانی را شنیده بود که زنجیرها پاره و چهار مرد را کشته و یک قایق زغال سنگ را به ته آب فرستاده بود. مورفی نیز دو انگشتش را به این خاطر که جعبه‌ها نامنظم چیده شده بودند، از دست داد.

همه واقعیت را می‌دانستند: اگر کاری را درست انجام ندهی، صدمه می‌بینی.

کارگری مسن تر با جلیقه قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای که محکم تا گلو بسته بود، بکت نام داشت و می‌گفت: “یک طناب خونی از جا در رفت!”

“اونجا.” و به طناب پاره شده اشاره کرد. “تو.” و رو به ویل کرد که اتفاقاً نزدیک‌ترین فرد به او بود. با چانه اش به انبار اشاره کرد: “برای ما یه طناب دیگه و یه اهرم بیار تا این بشکه‌ها رو باز کنیم و عجله کن. هرچی بیشتر تاخیر کنی به ضرر خودت تمام میشه.”

ویل که می‌دانست نباید بحث کند، گفت: “بله، استاد بکت.”

بکت پشت سر او به دیگران دستور می‌داد که به کار خود بازگردند و با کمک کیسه‌ها و جعبه‌ها در اطراف بشکه‌های سوراخ، آن‌ها را تا ساحل هدایت کنند.

ویل با عجله سمت انبار رفت.

یکی از ساختمان‌های آجری بزرگی که در کنار ساحل قرار داشت انبار کرنشاو بود که مملو از کالاها در بشکه‌ها و جعبه‌های مختلف بود و برای یک یا دو شب در آنجا می‌ماندند تا در نهایت به اتاق‌های پذیرایی، روی میزهای غذاخوری، و درون لوله‌های سیگار راه پیدا کند.

هوای درون انبار سرد و از بوی بد گوگرد در سطل‌های زرد رنگ و پشته‌های چرم و بشکه‌های الکل شیرین و بی‌نظیر پر بود.

ویل دستانش را جلوی بینی خود گرفت، زیرا بوی پشته‌های تند تنباکوی تازه با بوی تند ادویه‌هایی نا آشنا گلویش را به خارش می‌آنداخت. او دو هفته پیش یک نصف روز را صرف حمل جعبه‌ها در انباری مشابه کرده بود. او روزهای متوالی سرفه می‌کرد و برایش آزاردهنده بود که به این خاطر از سرکارگش قایم شود. او به بوی بد رودخانه عادت کرده بود، اما بخارهای قیر و الکل چشمانش را می‌سوزاند.

کارگری با یک دستمال درشت و رنگ روشن دور گردنش در حالی که چوب‌ها را روی هم چیده بود، مکشی کرد و پرسید: “گم شدی؟”

“بکت منو فرستاد تا طناب پیدا کنم.”

مرد، با انگشت شستش اشاره کرد و گفت: “یک کم عقب‌تر.”

ویل اهرم را که در کنار چند بشکه قدیمی بودند و انبوهی از طناب که بوی قیر می‌دادند، برداشت. سپس به دنبال حلقه‌ای از طناب یدکی گشت که بتواند آن را روی شانه‌اش آویزان کند و به قایق برگرداند.

آنجا هیچ چیزی نبود، هیچ چیز پشت بشکه‌ها... تا اینکه به یکباره در سمت چپ چیزی را دید که تقریباً با پارچه‌ای سفید پوشانده شده بود. چیزی آنجا بود؟ او دستش را دراز کرد و ملحفه غبارآلود را کشید که لیز خورد و روی زمین افتاد.

ناگهان آینه‌ای نمایان شد که به صندوق باری تکیه داده بود و از فلز ساخته شده و قدیمی بود، گویا عتیقه‌ای بود از دوران باستان؛ یعنی حتی قبل از اینکه آینه‌ها از شیشه ساخته شوند. تار و زمخت بود و در سطح فلزی خود انعکاس او را کج و معوج و عجیب نشان می‌داد به گونه‌ای که پوستش بسیار رنگ پریده و چشمانش تیره بود. او با خود فکر کرد که آنجا هم چیزی نبود و می‌خواست به جستجوی خود ادامه دهد که چیزی در آینه توجهش را جلب کرد. یک نور.

او با دقت به اطراف نگاه کرد و فکر کرد که آینه احتمالاً دارد انعکاس حرکت کسی را که پشت سر او قرار دارد نشان می‌دهد. اما هیچ کس آنجا نبود. عجیب بود. یعنی او آن را تصور کرده بود؟ انباری که در سمت او قرار داشت خلوت بود و راهروهایش خالی بودند. او دوباره به آینه نگاه کرد. سطح فلزی آن بدلیل قدیمی بودن و نقص‌ها کدر شده بود، به طوری که به سختی می‌شد خودش را ببیند. اما او همچنان مطمئن بود که حرکتی در سطح مه‌آلود آینه دیده که باعث شد از حرکت بایستد. انعکاس در آینه در حال تغییر بود.

ویل به آن خیره شد و به سختی نفس می‌کشید. اشکال کم رنگ در آن سطح فلزی در برابر چشمانش دوباره شکل می‌گرفت و به ستون‌ها و فضاها بی‌باز تغییر شکل می‌داد... بسیار عجیب و ناممکن بود اما واقعیت داشت. انعکاسش در حال تغییر بود، گویی اتاقی که آینه رو به روی آن بود، مکانی قدیمی بود و کسی نبود که به او بگوید جلو نرود. خانمی در آینه بود. ویل از ابتدا او را دیده بود اما شک داشت. سپس رنگ طلایی شمع کنارش و رنگ طلایی موهای درخشان و بافته شده‌اش که روی شانه‌هایش افتاده بود و تا کمرش نیز می‌رسید را دید.

او در حال نوشتن بود. حروفی را روی صفحاتی با حاشیه‌های رنگارنگ و اشکالی ریز که در سرستون‌های مزین شده قرار گرفته بودند، می‌نوشت. اتاق او بالکن داشت، با سقف‌های طاقدار

و یک سری پله‌های کوتاه که به باغ‌ها منتهی می‌شد. او قبلاً آن منظره را ندیده بود، اما درونش خاطره‌ای از عطر تازه عصر و حرکت درختان بود. ویل ناخودآگاه نزدیک‌تر رفت تا بتواند واضح‌تر ببیند.

زن از نوشتن دست برداشت و برگشت.

چشمان زن شبیه به چشمان مادر ویل بودند. او درست به ویل نگاه کرد و ویل سعی کرد تا یک قدم به عقب بردارد.

زن داشت به سمت او می‌آمد. او می‌توانست شمعی را که روی شمعدان نگه داشته و گردنبند درخشانی را که به گردنش بسته بود، ببیند. زن آنقدر نزدیک شد که انگار با هم روبرو شده بودند. او ناگهان احساس کرد که تنها چیزی که آن‌ها را از هم جدا می‌کند به فاصله یک دست است. ویل فکر می‌کرد که باید انعکاس صورت خودش را که در هر یک از چشمان زن که به کوچکی نور شمع بودند، ببیند.

در عوض، او آینه را در دو چشم نقره‌ای زن دید.

موهای بازوان ویل سیخ شدند و چیزی او را ترساند.

همان آینه ... زن هم به همان آینه نگاه می‌کرد ... صدایی گفت: "تو کی هستی؟"

ویل ناگهان به عقب تلو تلو خورد تا مطمئن شود که صدا از درون آینه نیامده بلکه از پشت سرش آمده بود.

یکی از کارگران انبار با چراغی در دست به او خیره شده بود و گفت: "برگرد سر کارت!"

ویل پلک زد. انبار با جعبه‌های خیسش رو به روی او بود و همچنان معمولی به نظر می‌رسیدند. باغ‌ها، ستون‌های بلند و زن رفته بودند. انگار که طلسم شکسته بود. آیا همه آن‌ها فقط یک خیال بود و دود انبار باعث به‌وجود آمدن آن شده بود؟ او می‌خواست چشمانش را بمالد و از طرفی، تصویری را که دیده بود دنبال کند. اما آینه فقط یک آینه معمولی بود که دنیای عادی اطرافش را منعکس می‌کرد. دنیای درون آن ناپدید شده بود و همه آن‌ها فقط یک خیال، یک رویا یا حقه نور بود.

ویل آن احساسات را از خود دور کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: "بله قربان."